



پیغام عشق

قسمت پانصد و چهل و ششم





حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۳۹۶

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

با سلام،

شاید برایمان پیش آمده باشد که با این که متعهدانه روی خود کار می‌کنیم، اما این‌جا و آن‌جا با دیدن آن‌چه ذهن هم‌هویت‌شده‌ی ما تبعیض و ظلم نشان می‌دهد، میل به انتقام‌جویی در ما شکل می‌گیرد و شاید وسوسه شویم بی‌مه‌ری را با بی‌مه‌ری و سردی پاسخ دهیم. در چنین حالتی اگر نظارت بر افکار را تمرین کرده باشیم، با توجه به هیجاناتی که در ما ایجاد شده است، متوجه می‌شویم که این فکرها، نه از فضای حضور، که از ذهن ما برخاسته‌اند؛ و تا این تشخیص را دادیم، باید از جذب ذهن شدن بپرهیزیم، از ذهن خارج شویم، اوج بگیریم، و به موضوع از یک فضای یکتایی که در آن «من» و «تو» مطرح نباشد، نگاه کنیم.

همانند هر آموزگار خوب، گویی مولانا در غزل شماره‌ی ۲۵۳۳ دیوان شمس، برنامه‌ی ۸۸۸ گنج حضور، شاگردان را تشویق می‌کند به کار کردن روی خود و تمرین هرچه بیشتر در فضاگشایی. مولانا به اهمیت این موضوع اشاره می‌کند که اگر هریک از ما انسان‌ها از ذهن بیرون بیاییم، نه تنها خود رها می‌شویم، بلکه راه را برای خروج انسان‌های دیگر از ذهن هموار می‌کنیم. مولانا می‌خواهد هریک از ما آن‌چه را از او آموخته‌ایم، در عمل استفاده کنیم، و با رفتار و اعمال خود، آن‌ها را به دیگران هم بیاموزیم. این غزل برای من یادآور تشویق‌های یک آموزگار مهربان قبل از یک امتحان بزرگ است. آموزگاری که به قدرت و استعداد دانش‌آموز ایمان دارد و در گوشش می‌گوید: برو جلو، تو می‌توانی! من ایمان دارم که موفق خواهی شد.



و چقدر گاهی یک شاگرد به این تشویق‌ها احتیاج دارد. وقتی یک سؤال را در امتحان قبلی اشتباه جواب داده است، یا سر کلاس حواسش پرت شده است، یا در اثر بیماری و یا مسائل شخصی، چند کلاس را از دست داده است. تنها یک معلم دلسوز است که زندگی را در شاگردانش می‌بیند، کنار آن‌ها می‌ایستد و آن‌ها را به پیشرفت تشویق می‌کند.

پس با دل و جان به مولانا گوش می‌دهم که می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

براً بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری

کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

ای عارف، ای که می‌خواهی حقیقت وجودی خودت را بشناسی، اگر در این لحظه به هر دلیلی جذب ذهن شده‌ای، از ذهن بیرون بیا و از بالای بام، از بیرون از ذهن، به فکرها نگاه کن، و فکرها را «من‌دار» را تشخیص بده. استغفار کن، یعنی آن‌ها را در آگاهی خود نگهدار تا زندگی به تو کمک کند از بند آن‌ها رها شوی. و بدینسان وقتی از هم‌هویت‌شدگی‌ها رها شوی، آرامش و زیبایی تو همچون شاهینی، دل‌های همچون کبوتر انسان‌های اسیر ذهن را شکار خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بُودِ جان‌هایِ پابسته، شوند از بندِ تنِ رسته

بُودِ دل‌هایِ افسرده ز حرّ تو شود جاری

باشد که جان‌های پایبند هم‌هویت‌شدگی‌ها، از بند جسم رها شوند، و دل‌های افسرده از حرارت عشق وجود تو به شور و شوق بیایند و انگیزه‌ی زندگی در ایشان جاری شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها

همی پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری

چه بسیار شکوفه‌های عشق که قبل از این که به ثمر برسند، در زیر گل باور دفن شده‌اند و چشم انتظار دست یاری‌دهنده‌ای هستند. پس با حضور و ارتعاش خود، به آن‌ها انگیزه و قدرت بده تا از گل و لای باورها بیرون بیایند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن

درآور باغ مزمین را به پرواز و به طیاری

بیا و به کوری چشم انسان‌هایی که درد، غم، سیاهی و ناامیدی را دامن می‌زنند و باغ زندگی از نفس سردشان یخ بسته است، همچون بهار باش برای این گلستان؛ و با نفس گرم و امیدبخش خود، این باغ کهن را به جنب و جوش درآور و همچون باغبانی آن را پرورش بده. نگو که همه به کین هستند و حضور من یک نفر کاری از پیش نمی‌برد که تو وقتی در ذهن نباشی به حمایت و قدرت «او» وصل هستی و هر تخم عشقی که در این باغ بکاری، هزار گل به بار خواهد آورد. پس اگر ظلم و تبعیضی دیدی، اگر سردی دیدی، تو خوبی کن؛ تلافی نکن؛ تو بین انسان‌ها فرق نگذار. اگر خاری دیدی آن را با صبر و فضا گشایی، از ریشه بیرون بیاور، نه این که خود خاری شوی در این گلزار و درد ایجاد کنی. که اگر نام خود را عارف گذاشته‌ای، رفتار تو باید متفاوت از رفتار کسی باشد که با ذهن قضاوت می‌کند و از ذهن متعصب فرمان می‌گیرد. فراموش نکن فرمانروای حقیقی زندگی عارف «عشق» است و تنها کار عارف «عاشقی».



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ز بالا الصَّلایی زن که خندان است این گلشن

بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

از بالای بام، رها از ذهن، به همگان اعلام کن، که وقتی از دریچه‌ی ذهن محدودنگر به زندگی نگاه نکنیم، وقتی از دوران فکرها خارج شویم و به جایی برسیم که بتوانیم این دوران را مشاهده کنیم، وقتی بتوانیم کل را ببینیم، می‌بینیم که غم و شادی‌ها زودگذر هستند و آن‌چه همیشه باقی و زیباست زندگی است. بیا و با حرف‌های امیدبخش خود، خنده را به لب‌های انسان‌های غمگین که همچون خاری در این گلشن زندگی هم درد می‌کشند و هم درد ایجاد می‌کنند، باز گردان، بدون هیچ تبعیضی؛ که تو آفریده شده‌ای تا عشق را به هر کرانه روان کنی.

با به‌کار بردن عبارت «ساقی اقطار» مولانا به نکته‌ی ظریفی اشاره می‌کند. این که هر موجودی در این دنیا هست، گویی قطری، کرانه‌ای، امتدادی از آن کل است؛ و انسان وظیفه دارد عشق و آگاهی را در هر موجودی به ارتعاش در آورد، نه این که آن را مختص افراد خانواده، همشهری‌ها، هموطنان، و یا همزبان‌های خود بداند. عارف باید دیدهی شه‌شناس داشته باشد و شاه را در هر لباس بشناسد. حتی اگر خودش مورد تبعیض قرار گرفته باشد، نباید عشق را از هیچ‌کس دریغ کند. که البته این چالش بزرگی برای سالک راه معرفت است. اما گذر کردن از آن، تحولی شگرف در خود شخص و در دنیای اطراف او ایجاد خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش

نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری



ای عارف، دل انسان‌ها که بنا بود از آتش عشق پرگداز باشد، از آتش خشم و کینه در سوز و گداز است. تو بیا و با صبر و فضاگشایی، همچون آبی بر روی این آتش باش. وقتی مورد خشم و تبعیض و نفرت قرار می‌گیری، مقابله به مثل نکن. رفتار معمول انسان‌های دیگر را برای خاموش کردن ایشان تکرار نکن. خلاق باش و از خرد خود استفاده کن و با حضور و آرامش خود، با عشق، آتش جنگ را بس کن و صلح را در سینه‌ی مردمان برقرار کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به خاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب

بیا ای خوبِ خوشِ مذهب، بکن با روح سیّاری

ای عارف، تو می‌دانی که هر رفتار ناخوشایندی از انسان‌ها سر می‌زند، از نیاز آن‌ها به عشق ناشی می‌شود. پس محبت خود را از آن‌ها دریغ نکن و احوال ایشان را جويا باش. بیا و با خوبی و خوش‌رفتاری، روح انسان‌ها را در آغوش بگیر و آن‌ها را با خود به پرواز درآور. با رفتار خود به انسان‌های در بند ذهن و باورها کمک کن که از ذهن خارج شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چو امشب خواب من بستی، مبند آخر ره مستی

که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشیاری

وقتی با رفتار خود انسان‌ها را از خواب ذهن بیدار کردی، وقتی شور عشق را در دلشان بیدار کردی، آن‌ها را به حال خود رها نکن و در خماری شراب آگاهی نگذار؛ که وقتی عشق «او» در رگ‌های تو جاری باشد، توانایی این را داری که انسان‌ها را از حقیقت وجودی‌شان با خبر کنی و به آن‌ها در تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور کمک کنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصدِ اظهاری

تو به فرمان «او» و از سر لطف، با ارتعاش عشق انسان‌ها را از خواب ذهن بیدار می‌کنی و نمی‌گذاری به خواب بروند، تا «گنج حضور» پنهان در خود را جست‌وجو کنند و بیابند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

زهی بی‌خوابی شیرین، بهی‌تر از گل و نسرين

فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش‌خواری

وہ کہ این بی‌خوابی بسی شیرین‌تر از خواب گل و نسرين دیدن در ذهن است. که شیرینی آن از شهد و شکر بیشتر و خوش‌خوراک‌تر و دلچسب‌تر است.

عشق به زندگی انسان را بی‌خواب می‌کند، و شوق و ذوق زنده بودن و رسیدن به مقصود زندگی، انسان را از درون می‌سوزاند. اما این بیداری و سوز و گداز عاشقانه، دلچسب و شیرین است. چون از جنس حقیقت است، پایدار است؛ و انسان هرچه بیشتر در این راه پیش می‌رود، علاقه‌مندتر می‌شود و هرگز از لذت شیرینی حضور، سیر و دلزده نمی‌گردد، برخلاف رویاهای ذهن برای رسیدن به هدف‌های مادی؛ این رویاها ممکن است چشم‌انداز زیبایی جلوی چشم انسان ایجاد کنند، و انسان را در نهایت به هدف برسانند. اما پس از رسیدن، انسان درمی‌یابد که طعم موفقیت به آن شیرینی که تصور می‌کرد، نیست. گویی چیزی کم است و مزه‌ی این شیرینی زود دل انسان را می‌زند. و آن وقت انسان می‌پندارد که اشکال از هدفی بوده است که انتخاب کرده است. پس به‌سوی هدفی دیگر می‌رود و این دور باطل ساختن و خراب



کردن را ادامه می‌دهد، بدون این که هرگز طعم شیرین خوشبختی واقعی را بچشد و بفهمد که آن چه کم بوده است، عشق بوده است و بس.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی

که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری

ای عارف، ای ساقی شراب معرفت، قسم به جان پاکت که جان «او» است، بیا و امشب از فرمان «او» سر مپیچ، و کاسه‌ی سر جان‌های تشنه‌ی حقیقت را از شراب عشق و آگاهی پر کن؛ که سوز و گداز اشتیاق به وصل شدن به «او» دیگر صبری برایشان نگذاشته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من

ازیرا مردِ خواب افکن، درآمد شب به کراری

ای یار و یاور انسان‌ها در شب هجران، بیا و تا طلوع خورشید وصل در کنار ایشان بمان و آن‌ها را یاری کن تا روی روزنه‌ی امید و آگاهی که در دلشان روشن شده است، تمرکز کنند و به دور آن بگردند. چراکه اتفاقات آن‌ها را مکرر از خواب ذهن، در شب دوری، بیدار کرده است و دیگر وقت آن رسیده است که این هجران به پایان برسد و طعم وصل را بچشند.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بر این گردش حسد آرد، دوارِ چرخِ گردونی

که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری

گردش افکار در ذهن، به این گردش انسان به حول محور حضور، حسد خواهد ورزید؛ که این گردش، مقصود اصلی آفرینش و راه رسیدن به بلوغ معنوی و سعادت حقیقی است، و آن گردش، قدرت تفکر، تنها پوسته‌ای برای حفظ بقای انسان است؛ که این گردش، نوری تولید می‌کند که راهنمای رهایی از درد است و آن گردش، وقتی از کنترل خارج شود، شعله‌ای ایجاد می‌کند که می‌سوزاند، خراب می‌کند و به درد می‌افکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی

ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خمّاری

و وقتی انسان از دایره‌ی چرخش افکار بیرون می‌آید و از بیرون درحالی که از شراب حضور مست است، آن‌ها را به تماشا می‌نشیند، می‌بیند که این گذر دوره‌های شادی و غم، دوره‌های وصل و جدایی، چقدر کوتاه است؛ و به یمن این مستی و مست کنندگی، از روز و شب، از گاه خوش و گاه ناخوش بودن، از خود را از دیگران و زندگی جدا دیدن، از خوب و بد کردن، رها می‌شود و هر لحظه، سرخوش و مست است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

حریف من شو ای سلطان، به رگم دیده‌ی شیطان

که تا بینی رخِ خوبان سرِ آن شاهدان خاری



ای ساقی شراب آگاهی، بیا و دور از چشم ذهن دویین، خوبی‌ها را با چشم دل در انسان‌ها ببین؛ که تو از سر رحمت، وقتی رخ خوب انسان‌ها، وجه و استعداد خداگونه و معنوی انسان‌ها را می‌بینی، آن‌ها را مورد لطف و عنایت خود قرار می‌دهی و از مهر خود لبریز می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی

برآورده‌ست از چاهی رهانیده ز بیماری

مدت‌ها بود که باورهای شرطی‌شده، خانواده و جامعه‌ی غیر عشقی، انسان‌ها را در چاه ذهن انداخته و آن‌ها را تک‌وتنها آن‌جا رها کرده بودند. اما امشب، شاهنشاهی، انسان عارف عاشقی، انسان لطیف و دلنشینی، زندگی را در آن‌ها دیده است. هم‌چون آینه، حقیقت وجودی انسان‌ها را به ایشان نمایانده است و آن‌ها را از چاه ذهن بیرون کشیده است و از بیماری و رنج، از جدایی رهانیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم

تو هم می‌گردِ گردِ من، گرت عزم است می‌خواری

و انسان‌هایی که از اسارت ذهن رها شده‌اند، به‌سوی اصل خود پرواز می‌کنند و اوج می‌گیرند و به بالا می‌روند، و در حفظ حضور خود هر لحظه می‌کوشند. چراکه این حفاظت از حضور به آن‌ها مستی و شادی بی‌پایان عطا کرده است. تو هم بیا با این انسان‌ها قرین شو و از حضور خود مراقبت کن، اگر مصمم هستی از شراب آگاهی، سعادت و شادی حقیقی بنوشی و سرمست شوی.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چو با مستانِ او گردی، اگر مستی تو، زر گردی

وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری

که اگر با انسان‌های عارف عاشق که سرمست «او»، سرمست خود هستند، بگردی و قرین شوی، تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور در تو صورت می‌گیرد؛ و اگر تابه‌حال تقلید می‌کردی، حال خالق فکرهای خود می‌شوی؛ و اگر تابه‌حال حرفی برای گفتن نداشتی، اکنون گوینده‌ی گفته‌های «او» می‌شوی، مجرای می‌شوی برای گسترش عشق و آگاهی در میان انسان‌ها.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

در این دل موج‌ها دارم، سرِ غواص می‌خارم

ولی کو دامنِ فهیمی سزاوارِ گهرباری؟

همانند مولانا که امواج خرد و آگاهی در دل همچون دریایش شکل می‌گیرند و کلمات باارزش و پرگهر را بر زبانش جاری می‌کنند. اما دریغ که ذهن انسان گنجایش فهم این گوهرهای معرفت را ندارد و این سخن‌ها مناسب سطح درک ذهن نیست، و تنها کسانی قادر به هضم و درک این سخن‌ها هستند که به‌گفته‌ی مولانا سینه‌هایی شرحه‌شرحه از فراق دارند؛ کسانی که درد جدایی از اصل خود را چشیده‌اند و به‌دنبال نوری می‌گردند تا راهشان را روشن کند و ایشان را به‌سوی اصل خود بازگرداند.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم

خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستاری

پس مولانا دهان از سخن گفتن می‌بندد و سکوت می‌کند. هرچند هنوز می‌خواهد شرح درد اشتیاق بگوید و از درد مشترکی سخن بگوید که مرد و زن از آن در عذاب هستند، اما می‌داند که اگر بیشتر از این بگوید مؤثر نخواهد بود و انسان‌ها را به مقاومت و خواهد داشت. پس از خداوند طلب صبر می‌کند تا بتواند درحالی که درد و رنج انسان‌ها را می‌بیند و دوی آن را می‌داند، آن‌چه در درونش می‌جوشد را پنهان کند و سکوت کند تا وقت آن برسد.

شاید این توصیه مولانا به هر انسانی باشد که تا حدودی حضور را تجربه کرده است و طعم سعادت‌مندی را چشیده است و دلش می‌خواهد، آن‌چه تجربه کرده است را با دیگران به اشتراک بگذارد. مولانا صبر را توصیه می‌کند و از شاگردانش می‌خواهد که دندان به جگر بگیرند و سعی نکنند همه را به این راه بکشند، چون این کار باعث مقاومت دیگران می‌شود و چه بسا پیشرفت معنوی آن‌ها را به تعویق بیندازد.

پس وظیفه‌ی شاگرد مولانا این است که تمرکزش روی حضور باشد. تا دید جذب ذهن شده است، به بام یکتایی ببرد و از آن جا به موضوع نگاه کند. و دیگران را تنها با به عمل درآوردن آموزش‌های معنوی تحت تأثیر قرار دهد و نه با کلام خود. و یادش باشد که «ساقی اقطار» است، نه ساقی قشر خاصی از انسان‌ها.

با احترام،

شکوه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com